

عاقبت در سخن بدین نوع گشود :- (او صکور آغا) وهابیات
 (عایه طاعیه) آدمی بیاشا فرستادند ، و مادیائیکه پسر شیخشان سوار بود
 خواسته اند . اول میگفتند که خونهای او خونت پاشاست و بس ؛ حالا
 باز دادند مادیان راضی شده اند ؛ این مادیان ، گویا پشت به پشت
 بمادیانی می پیوندند ، که پیغمبر خاتم صلوٰۃ الله علیه در وقت هجرت از مکه بمدینه
 سوار شده ، و اینقدر پول در این راه خواهند شمرد که پاشا بگوید بس است .
 همه کس شجاعت ثورا شنیده ، و میدادند که تو پسر شیخ را کشته . پاشا ،
 در کار وهابیات مشورت کرد ، و مصاحبت چنان شد که چون اینکار
 دولتی شده ، از تو این مادیات را بخواهد ، تا قتنه وهابیات
 فرو نشیند (این است سبب فرستادن او و آمدن من نزد تو) .

یدرم جواب داد ، « والله ! بالله ! به نملک پاشا صکه خورده ام ، و
 بجان عزیز شما ، و بمحقوق مادرم که مرا ببار آورده ، و به ستارگان سوگند ،
 که مادیات اینجا نیست ، وهابیان دروغ میگویند ، پس یدرم میرآخور را
 بکنار کشید ، و بس از قدری سرگوشی ، میرآخور خندان شد . بعد
 از غذا میرآخور را با پست با جقلی و یک تازی راضی باز فرستاد ،
 تا در نزد پاشا شفاعت او نماید ، و دعوی مادیات را رفع و رجوع سازد ،
 و نیز وعده داد ، که پاشا را در دنیا مالک حور عینی سازد

(به پرده درونم بود دختری * چه دختر بچرخ جمال اختری)

(اگر چه بصورت بود بچه کرد * بمعنی بری میتوانش شمرد)

(بکیش و نژاد نهاد ایزدی * چه شیطان بشیطانی و بخردی)

با اینکه ما ایزدیات را با افراد سایر مال داد و ستد دختر نشاید ، اما
 میتوانم او را بیاشا پیشکش فرستاد .

بعد از ساعتی میرآخور برفت ، و چون یدرم از رفتن او خواطر
 جمع شد ، کس فرستاده مادیات را بیاورد ، و ویش سفیدان قبیله را
 گرد نموده گفت :-

« حضرات کار ما گیر کرده ؛ مدتی است در این حدود ، عثمانیان را از خراج و رشوت و پیشکش سیر میکنیم ، در هر کار بکارشان میخوریم . پاشا بمن اظهار دوستی میکند ، برای اینکه من در راه او جان فدا میکنم ، اما چنان تشنه طلاست که دنیا را بدیناوی میفروشد ؛ این فرصت هست که بدست او افتاده . برایکانت از دست نخواهد داد . اگر صاحب زن و بچه نبودم میدانستم با این ترکان چه ها باید کرد ، اما چکنم که بای بست عیالم ، و کاری از دستم بر نمی آید . باعتقاد من باید بزودی ترك حدود عثمانی نمود ، و بمحدود ایران گریخت ، البته آنجا پناهی خواهیم یافت . یکی از ریش سفیدان جواب داد ، که (او کوز آغا) من نیز بر آنم ، چرا که ترکان همیشه بی بهانه میکردند ، تا رعیت خود را خراب سازند . اکنون که بهانه مادیانی بدست پاشا افتاده ، زندگی بر ما حرام خواهد کرد ، فردا خواهد فرستاد ، و از ما گروهی خواهد خواست ، که ناچار مانده در اینجا بمانیم ، تا پس از آن آنچه دلخواهشان است بعمل آرند .

پناه بخدا ؛ هرچه بادا باد ، باز بگویمای قدیم نیاکانت خود میرویم . و باصل خویش رجوع میکنیم ؛ اصل ما ایرانی است ، و عم ایرانی حقیقی و ایزد پرست . جمعی دیگر با او همزبان گردیده . آدمی نزد شاهزاده کرمان شاه فرستادند ، تا بنحیمه نشینان سرحد غدغن شود که کاری بآنها نداشته باشند ؛ چه ایشان در باب دخل و تصرف بسرحد خود بسیار عیوراند . پس نیمه شب چادرها را آکنده ، بارها را بر کاروان و شتران بسته ، گله و روه را در پیش انداخته ، زن و مرد سواره و پیاده رویی بسرحد ایران نهادیم .

من از یک راه دخور بودم ؛ که چرا زن پاشا ، و محسود امثال و اقران خود و دختران ایزدیان بشدم . خلاصه . از راه و بی راه بی ماح بسرحد ایران رسیده ، در آنجا توقف نمودیم .

بدرم بکرمانشاه رفت ، چون در آنجا معروف بود شاهزاده او را

بنواخت ، و خامت و اطمینان بخشید . که ملك خدا وسیع است ، هر کس هرجا میخواهد می نشیند . اگر پاشا بهانه اینکه کردان رعیت ما و گریخته اند شمارا باز پس خواهد ، پدرش را میسوزانیم ، ده فرسخ دورتر از خاک عثمانی سه روز خاک برای بیلاق و قشلاق بجا دادند ، و با سودگی آنجا قرار گرفتیم .

شاهزاده راست گفته بود ، چند روز بعد از آن پاشای بغداد بشاهزاده نوشت ، **صکه** (او کوز آغا) دزد و راهزن و مفسد و سرکش ، و مادیانی از ما برده است بی نظیر ، که بعالمی می ارزد ، اگر او را با قبیله اش بجانب ما برنگردانید آماده کارزار باشید . از این خبر ترسان و هراسان ، اضطراب عظیمی در میان ما افتاد ، پدرم مادیانرا بجائی بهفت و بخدمت شاهزاده رفت ، شاهزاده او را اطمینان داد که « در پناه شهنشاه ایران میباشی ، از هیچ باک مدار . کسیکه دست توسل بدامن دولت قاجار زند از حوادث روزگار مصنون است . تو برو آسوده باش . ما دایم و پاشا ، تو رعیت پادشاهی و در امان خدا » .

پدرم این خبر را بقبیله رسانید ، همه خوشدل شدند مگر عموی پیرم ؛ که در ایام قادر شاه خدمت بایران کرده بود . گفت :-

ای یاران بایرانیا **ن** دل مندید چرا که وفا ندارند ، سلاح جنگ و آلت صالح ایشان دروغ و خیانت است ، بهیچ و بوج آدم را بدام می اندازند ، هرچه بهارت ایشان کوشی ، بخرابی تو میکوشند ، دروغ ، ناخوش ایشان را فطری ایشان است ، و قسم شاهد این معنی ، قسمهای ملی ، و عیب به بینید ، سخن راست را چه احتیاج بنم است ؟ بجانب تو ، بجانب خودم ، بمرگ اولادم . بروح پدر و مادرم ، بسر شاه ، بحقیقه شاه ، بمرگ تو ، بریش تو ، بسلام و علیک ، بنان و نمک ، به پیغمبر ، باجداد طاهرین به پیغمبر ، بقبله ، بقرآن ، بحسن ، بحسین ، بچهارده معصوم ، بدوازده امام ، از اصطلاحات سوگندی ایشان است .

خلاصه ، از روح و جان مرده و زنده گرفته ، تا سرو چشم مقدس ،
 وریش و سیل مبارک ، و دندان شکسته ، و بازوی بریده ، تا با آتش ،
 و چراغ ، و آب حمام ، همه مایه میگذارند ، تا دروغ خود را راست نمایند .
 باین دروغها باور نکنید ، با اینحال ، شما را اعتماد این است که این مادیان
 کدائی را بشما باز خواهند گذاشت ؟ ایرانیان از عثمانیان طمع کار ترند ،
 این مادیان حکم جواهر دارد ، چگونه بدست شما میگذارند ؟ اگر
 شهرت این حیوان بگوش پادشاه ایران برسد ، و بخواهد ، چه خاک بسر
 خواهیم ریخت ؟ آیا میتوانم مقابل یکدنیا جنگ برپا نمایم ؟ نه والله ! هرچه
 میخواهید بگوئید ، من ایرانیان اعتقاد ندارم ، و باقوالشان اعتماد
 عاقبت حکار چنانچه پیر با تدبیر گفته بود واقع شد ، و مرا باین
 روز سیاه که می بینی انداخت .

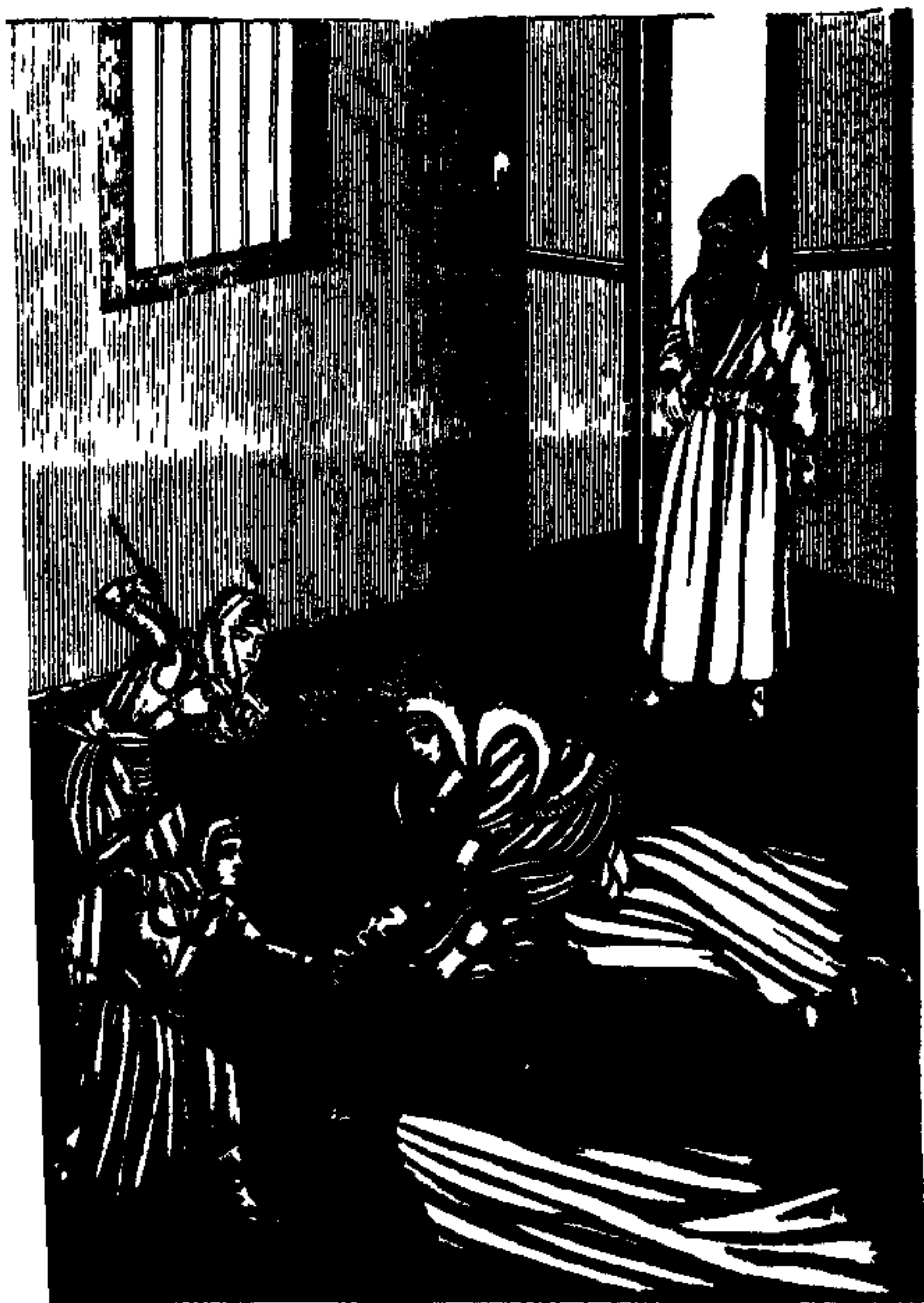
روزی ، صبحگاهان سگان قبیله ، شروع بیاس و شور و غوغا
 نمودند ، پدرم رفت به پند چه خبر است . اول يك سوار پدیدار شد ،
 از آن بعد یکی دیگر ، و یکی دیگر ؛ معلوم شد که اطراف چادران ما را
 احاطه کرده ، بر پدرم حمله آوردند . دوسه تن از ایشان را بکشت .
 غرضشان مادیان بود ؛ بچادرها و میخند ، و مادیان را ضبط کردند .
 چون روز روشن شد ، داستیم که دشمنان ما ایرانیانند ، پدرم از
 قضا بزرگشان را کشته بود ، معلوم است ، ما را اسیر کردند . قیاس حالت
 مان را خود بکن ، پدرم را در پیش چشم بانواع و اقسام شکنجه کشتند ،
 و اموال ما تمام غارت و تاراج شد .

زینب ، میخواست شرح افتادن خود را بدست میرزا احق بگوید ،
 ناگاه بشده در را زدند . ما دست پاچه شدیم ، من از بام فرار
 و زینب بگشودن در رفت . از صدای در دانست که میرزا احق
 است ؛ باوضاع نهار اعتمادکنان در را بگشود . چه راه عذر خوبی داشت .
 من از پشت بام تماشای ماجرا میکردم . زینب و او ، قدری

چنان با مهربانی صحبت داشتند ، که آب از دهان من جاری شد .
 ما سه تنم حکیم با وضاع نهار افتاد ، بدین کرد که درخانه غیر بوده است .
 در کار سؤال و جواب بود ، که خانم با همراهان در رسیده ، و چنان
 غفلاً داخل اطاق شد ، که حکیم وزینب فرصت جدا شدن از
 یکدیگر نکردند . حالت خانم و وضع آن تا قیامت فراموشم نمیشود :

باحترامیکه میدانی ، گفتم ، سلام علیکم ! کنیز شاهم . انشاءالله
 مزاج شریفان را مکروهی نیست ! لذائذ عیش و نوش عافیت باشد !
 وقت شریف انشاءالله بنحیر و خوبی گذشته ! درینج که قدری زود رسیدم ،
 ولی خوف چشانش را فرو گرفته ، عقل از کله اش پرواز کرده ،
 با ناخن و دندان بر روی مقصران افتاد .

به به ، نهار هم در اطاق من . بروی دوشك من حاضر است .
 ماشاءالله ! چشم بد دور ! حالا معلوم شد ، که من هیچ سگی نیستم ،
 درخانه من ، در اطاق من ، روی دوشك من ، بر منکای من ،
 غلام من ، کنیز من ، ماشاءالله بمن . خداوندا ! تو می بینی ، این واقعه عجیب
 و غریب را - من کجا بودم ، کجا آمدم ، در آسمان بودم ، بزمین افتادم !
 پس روی بشوهر کرد ، که خوب ، و احق جان ، سر بالا نما ،
 بروی من نگاه کن ، بجای من بگو ، به ینم تو را بچه دلیل باید آدم
 گفت ؟ تو کجا ، اسم آدمی کجا ؟ اگر خدا بخواهد تو هم باید سر دومیان
 سران آری ، خود را آدم بشاری . با این همه ریش ، با این همه پشم ،
 تف ! باین ریش ، تف ! باین پشم ، و آنکمی حکیم ، لغات عصر ،
 وحید دهر ! با این صورت میمون ، با این قوز موزون ، با این هیئت
 ریشخندی ، با این ریش بزقندی ، اینطور عشقبازی ! زهی بازی ، زهی
 بازی ، زهی بازی ! من کیم که تو کنیزی را به از من می شاری ؟
 چه کرده ام که مرا بجایم هیچ میگذاری ؟ فراموش کردی وقتیکه تو
 بودی و شیشه دستور و قوطی خاکشیر ، من تو را از خاله برداشتم ، آدمت



(ورود خاتم پاندروفت و ملاحظه حال و گفتگ حورودن زیب)

گفتار بیست و هفتم

(در نذارك حكیمباشی برای مهبانی شاه)

(و خرج هنگفتی كه عفا بگردنش افتاد)

در هنگام گردش بر خود غمخ کردم که در دم ، ترك خانه حکیم ، بلکه
شهر طهران گویم : که جای امید نه بآید و رطبه خطر بود . اما .
عشق چون زند . خیمه در درون عقل را برا - گنده می کند
عشق زینب بعقل من غالب آمد ؛ و بامید عطای او ، بلقای میرزا
احق راضی شدم ، که (ندر حال سگی و نه در حال گرگی) باز زحمت
او را متحمل شوم . میرزا احق را از رقابت من با او ، و از اینکه
سبب آنهمه شور و غوغای خانم من بودم خبر نبود . ولی اینقدر میدانست
که در زیر کاسه نیکاسه هست ، یعنی در اینکار پای اغیار هم میافانست ؛
بدین جهت چنان چشم دقت بگشود ، که من با هزاران تعب از حال
زینب نتوانستم خبردار شد ، و از نتیجه عتاب خاتم با هزار زحمت نتوانستم سر
حساب گردید . دم همه دم چشم بر در حرم ، که زینب با بانوش بیرون
می آید یا نه ؛ اما : هیچ اثری از او در میان نبود ؛ بنوعیکه ، گمان کردم
یا در بستر بیماری است ، و یا در قید گرفتاری . طاقم طاق شد ،
تا اینکه ، روزی ، نورجهان را دیدم ، تنها بی بازار روان . به پشت سر
او افتادم ، و بحکم اعتمادیکه بدوستی ایشان داشتم ، سلام دادم .
نورجهان ، « تنها بکجا میروی ؟ » جواب سلام بداد .
آقا صاحب ، « میروم برای کنیزك کرد دوا درمان بخرم » .
آهی کشیدم ، که ، مگر زینب ناخوش است !

باسح داد ، که نه تنها ناخوش ، حالش بسیار خراب است . « شا
اهل ابرائیل ، خدا خیرتان دهد ، سخت مردمان بیرحمید . ما سیاهان ،
سگن بشما مبارزد . همیشه دم از حدیث (اکرم الضیف) میزنید ، و خبر
از آنچه باین کنیزك کرد کردید ندارید . »
گفتم ، تو را « بخدا چه شده ؟ مگر چه باو ~~ص~~ کرده اند ؟
راستش را بگو . »

از دل سوزی من ، آهسته آهسته گفتم : که خانم از روی رشك ،
زینب را در بستوی نهاده ، و غدرش کرده است که روی آفتاب نه بیند ؛
از شدت بد رفتاری باو تی عارض شده ، بنوعیکه در دم مرگ است ، اما
خدا برصکت بدهد جوانی و قوتش به تب غالب آمد ؛ حالا رو به بهبودی
میباشد . غضب خانم هم اندکی فروکش کرده ، اذن حنا و سرمه داده ،
باش عطار میروم تا حنا و سرمه بگیرم . اما یقین میدانم ، ~~که~~ اگر خانم
خبر آمدن پادشاه را در این روزها بخانه میرزا احق نشنیده بود ؛
هرگز این اذن را نمیداد . چه پادشاه مختار است ، که مجرم هرکس
داخل شود ، و هر قسم زناات را بهر حال تماشا کند . خانم ، برای
شان فروشی و خود نمائی ، زینب را از حبس بیرون آورد . تا در
حضور پادشاه خدم و حشمش را زیاده تر نماید ، اما هنوز زینب اینقدرها
مأذونات بیرون و تو ، و رفت و آمد نیست .

ازین خبر آسوده و دلگرم ، بفکر و تدبیر ملاقات دیگر افتادم ، ولی
چون ماع را سخت قوی میدیدم ، و از بد بختی نو شدن مصائب را
میتربیدم ؛ آهنگ آن کردم ، که بنفد از خیال ملاقات زینب در گذرم ،
و اصیحت حکیمی را کار بندم ~~که~~ گفته . « فرس هوس در نوردم ،
و گرد مصاحبت نگردم . »

اما ، ایام بیلاق رفتن پادشاه نزدیک بود . برسم معهود ، پیش از
رفتن بیلاق ، بخمال دیدن نیچاه و بزرگان میرفت ، و برای خود و اتباع

پیشکشی از آنان حاصل ، و ایشانات هم بپیل خواطر این پیشکش دادند و مایه مباهات و افتخار می‌شمردند .

حرفهای نوجوان راست شد ؛ و از جمله کسانی که پیشکش دادن را مایه مباهات میدانست میرزا احق بود ، و رندان دوبار از دیرگاه باز او را شکاری لایق سیمریغ شهریار دیده بودند ؛ چه شهرت به توانگری داشت . بابر این ، روز تشریف فرمائی مشخص ، و خبر دادند ؛ که این مباهات افزائی مانند مباهات افزائی های مادی متعارف نیست ، بلکه با لطفی خاص و شریف مخصوص خواهد بود : چنانچه پادشاه شام ، یا نهار ، را در خانه حکیم باشی خواهد خورد .

حکیم ، نمی از مباهات خوشنود ، و نمی از صرف این مصارف گداز ناخوش ، چار ناچار خواه بخواد بخیال تدارك و تهیه افتاد . اولین تدارك ، تدارك بای انداز بود . میدانست که این فقره به دهانها افتاده ؛ و میباید که مهبانی او خارج چشم دشمنان ، و گل باغ دوستان شود ، تا رایت سر افزای او از التفات شاه بر افرازد . از يك سو مرض حب جاه گل کرده ، از دیگر سو بخلالتش در عمل دخالت میکرد . اگر دست از مال شسته بجوانت مردی حرکت میکرد ، برکت میشد ، مدتی بود که بالتفات استشاره مرا سر افراز فرموده بود ، و من طفیلی حقیقی بودم . اما ، چون فکرش تنگ شد ؛ چشم گشودگی من و تدبیر و تزویرم را با حکیم فرزگی بخواطر آورده ، مرا بکنکاش خواست .

حکیم :- حاجی ، ~~کار~~ ما گیر کرده است ، نمیدانم چه باید کرد ؟ و ~~تجربه~~ ام قبله عالم از من توقع بای اندازی معتنا دارد . معیر المالك ، که در این کارها سرآمد اقربان و محسود اعیان است ، با زبان خود بمن گفت : که تو با من هم چشمی نمیتوانی کرد . اصرارش این است که سر تا سر راه شاهرا تا بجاییکه از مرکب فرود می آید ، قاش ابریشمین ، و تا در باغ اطلس ، و از آنجا تا بشاه نشین خانه که محل نشستن شاه است شال کشمیری

بگفتند : اما برو سیئه مسند البته باید چیزی از شال گرانمایه برگسترد .
حاجی ، میدانی که من مرد اینهمه مخارج نیستم : راست است که حکیم
و حکیمباشی ام : اما شب و روز در فکر جمع مال دنیا نیستم . و انگهی
میدانم غرض معیر المالك ازین حرفها این است ، که قدری سر به رشتی ،
و شال دارد ، از سر واکند ، یعنی بمن بفروشد . خیر ، بمرگ
خودش ، من رودست او را نمیخورم . برود ، این نصیحت ها را
بدیگری بدهد ، خوب حالا به بینم چه با یدم کرد ؟ .

حاجی ، راست است تو حکیمی ، اما نه حکیم تنها ، حکیم شاهی ،
و صاحب مرتبه و جاه : و آنکهی ، بملاحظه آبروی خام ، و حفظ شأن
او ، اگر پادشاه را بنوع فدویت پذیرائی نکنی ، و پادشاه نداند که مال و
جانت تو در راه او فداست ، اوقات خام تلخ خواهد شد .

حکیم . . . بلی ، حق میگوئی ، ولی من حکیمی بیش نیستم ،
نمی توانم گفت ، که این همه شال و زربفت در وقت لزوم بکار میبرم .
حاجی ، خوب غیر از این پس میخواهی چه بکنی ؟ نمی توانی بگوئی
چون من حکیمم ، بسر راه پادشاه برگ خطمی می باشم . یا اینکه
صندلیش را باند میگذارم .

حکیم . نه ، نه ، ولی میتوانم برگ گل باشم ، که چندان
گران نیست ، گاوی بسر راهش بکنم ، شیشهای شربت فراوان
در زیر پایم اسبش بشکنم ، آیا اینها کافی نتواند بود ؟ .

حاجی . خیر ، خیر . اینگونه حرکت و سلوک با پادشاه مناسب نیست ،
سر رشته بدست دشمنانت خواهی داد ، کاری می کنند که ریشه ات بآب
برسد . شاید باینطور های گزاف که معیر المالك گفته خرج لازم نباشد ،
میشود ، راه را چیت ، مو باغ را غل ، حباط را زربفت ، و اطاق
را شال بگستری ، و گویا این قسم چندان خرج گزاف نداشته باشد .
حکیم . بد نمیگوئی خوب است ، این طورها سرش را بهم آریم .

جیت درخانه حاضر داریم و میخواستند شلوار زنانه بدوزند ، ندوزند ، يك تاخوشی ، پرروز دو توپ غل اصفهانی آورده ؛ خلعت امساله را هم میفروشم ، زربفت میگیرم ، شالهای خانگیات هم برای اطاق بس است . بیاری شاه مردات ، کار سر انجام میگیرد .

حاجی . بسیار خوب . در باب حرم چه میکنی ؟ « میدانیکه شاه براسی اظهار التفات ، دیدنشان خواهد کرد ، باید سر و وضعشان موافق حساب باشد » .

حکیم . کاش ! همه دعواها سر این بود . « در خانه هرچه لازم باشد . از جواهر آلات ، و چیکت ، و شلوار ، و حاشیه ، و شال ، از دوست ، آشنا ، همسایگان ، عاریت میگیریم ، غصه آن را ندار » . چون تفصیل این تدبیر بخاتم رسید ، علم مخالفت بر افراخت ، که قبول ندارم ، شوهرم را فرومایه ، و پست پایه خوانند ، که چنین کسی قابل شوهری من نیست ، البته باید بطوری حرکت نمائی که شایسته شخصی باشد ، که بعد ازین باید پیدا کنی . با خانم چانه زدنت و جوال رفتن کار حضرت قبل و خرس بود ، بنابراین تدارك خیلی مکلف تر از آن شد ، که حکیم پنداشته بود ، یعنی ، آنچه سالهای سال حکیم ، بی آنکه از هیچ کوتاهی کند ، و ازگرده این و آن بیرون آورده بود (در ظرف چند روز بی آنکه سر موی کوتاهی شود) از حافش در آوردند .

گفتار پست و هشتم

(در پذیرائی پادشاه و پیشکشها و چگونگی آن)

منجبات ، برای حرکت شاه ، روزی (مخصوص از اسعد ایام - و ساعتی خاص از اشرف ساعات) برگزیدند ، صبح روز معهود در خانه احمق ساز تدارك چیده شد ، یعنی جشنی که تا قیامت از یادش نتواند رفت تهیه دیدند . پیشخدمتان و فراشان در اطاق سلام بر شدند ، فرشهای زرین گسترده ، شاه نشین را با شالی فرد اعلا فرش کردند ، حیاط جاروب و آب بافی شد ، فوارهای حوض را گشودند ، بر روی حوض رو بروی اوسی شاه ، از شاخ و برگ و گل شکلهای گوناگون ساختند . گلدسته و گلدانهای نارنج و ترنج بر اطراف حوضها چیدند ، بنوعیکه طراوت بهار بنظرها نمودار بود .

جعبی کثیر از آش پزانت پوست خرکن ، بادبک ، و مجموعه ، و طشت ، و سینی ، و لنگر ، و دوری ، و بشقاب ، و کاسه ، و کوزه ، و قدح ، و قنجات شربت خوری ، و قهوه خوری ، در رسیدند . حکیم دست و پراگم نکرد ، که « شایا را بخدا ، مگر میخواهید همه شهر را غذا دهید ؟ » گفتند ، خیر « ولی نباید شعر سعدی را فراموش نکرد ، که فرموده .

اگر زباغ رعیت ملک خورد سببی
بر آورند غلامان او درخت از بدیخ
به نیم بیضه که ساطات ستم روا دارد
کشند اشکریاش هزار مرغ بسایخ

مطبخ حکیم که چهار يك گنجایش تدارکات آش پزانت را نداشت ، بدست آش پزانت افتاد ، تاجار باجاق همسایگان التجا نمودند ، دیگرهای پلو برپا شد . علاوه بر آش پزانت ، یکدسته شربت دار ، و شیرینی ساز ، درجانب دیگر حلویات و مشروبات و بستنها از میوه ترتیب میدادند ، اینقدر چیزهای ندیده ، و نشنیده ، با قیمت های گزاف خواستند ، که حکیم چون سیاهه آن بدید ، کم مانده بود که روح از بدنش پرواز کند . بعد از آن لوطی باشی ، با دسته مندان و بازیگران ، با پیست قرقی زن ، و دنك زن ، از قیل احمدی ، و باقری ، اکبری ، بابائی ، دو رسیدند .

ساعت معین حرکت شاه طرف عصر بود ، چون سورت گرمی روز درگذشت ، و مردم طهرانت از گرما چشمی وا کردند ، دپاشاه بقصه خانه حکیم ، از ارك پیرون آمد . راهها همه رفته بود و آب زده ، و پیش پای خدم و حشم شهریاری در هر گام گلها نثار میشد . حکیم بنفسه خبر حاضر بودن طعام را برد ، و در رکاب هایون با غلامان سواره ، پیاده برگشت .

ریکایات ، پیشاپیش دوان ، یساولان ، با کلاهها و گرزهای مخصوص ، از چپ و راست روان ، مشغول بر و برید و دور باش ، کورباش . زنان از دور و نزدیک بر بامها و پشت سوراخ دیوارها تماشا می دیدار بادشاه دیده دوخته . گروهی انبوه از فراشات و پیشخدمتان ، با ترکه و چوبهای بلند ، مردم را بر سر و صورت زنان بدین سوی و آن سوی میدوانیدند . بعد از فراشات ، گروهی غاشیه بدوش یدكش . پس از آن مشق غلامان با کمرهای زرین قلیات دار ، و کفش دار ، آبدار ، وجیه دار ، و چتر دار ، و تریاك دار ، وفلات دار ، و بهمان دار ، این گروه چون از خدام خاصند همه پیشاپیش شاه میرفتند . بعد از اینان گروهی پیادگان با لباسهای گوناگون ، جفت جفت پاره با رختهای

زردوز و بولکدار ، و دسته با کلیجهای غناین و حریر ، با از بایچه اسب
 بادشاه بر نمیداشتند . میر آخور قبیله دسته مینا بر کمر ، در رکاب بادشاه
 بر اسی زمره گون ، با لباسهای ساده ، اما گران بها سوار ، سه نفر
 شاهزادگان در عقب ، بجایچه خاندان ساطنت در عقب شاهزادگان ،
 ایامخانی ، و ملك الشعراء ، و جمع صکیری دیگر ، همه با خدمتگاران و
 نوکران . خلاصه همه آنان را که بایستی بر سر سفره میرزا احق
 بشیتند ، اگر یاسد نفر بگویم کم گفته ام .

اسب شاه از درخانه حکیم درون نمرقت ؛ شاه فرود آمده بر روی
 با اندازها مثنی نموده بمسندیکه آراسته و نشستگاه خاصه ساطان بود
 نشست . بجز شاهزادگان همه همراهان بر در ایستادند ، حکیم
 ماشی بنفسه خدمت گذاری میکرد ؛ و پیوسته می گفت :

باور از بخت ندارم که تو مهال مثنی

خیمه ساطنت آنگاه وفضایه درویش

همین که بادشاه بیاسود ، امین خلوت با میر آخور ، بایچه برهنه ، در
 بهلوی حوض پیدا شدند . امین خلوت اثر بر شال خود صد دانه اشرفیه
 نازده سکه بیرون آورد ، و با آواز بلند گفت : « جان نثار ، خاکسار ،
 نمک پرورده حضرت شهریار ، اعنی میرزا احق حکیم ، بخاکبای تونیا
 آسای قبله عالم و عالمیان ، سایه یزدان ، شهنشاه تمام ممالک محروسه ایران
 معرض این صد تومان پیشکش ، که بمثابه ران ملخ نزد ساجان بردن
 است ، اجتنار می ورزد . بادشاه جواب داد : « خانه آبادان ،
 حکیم معنول نوکر جان نثاری است ، ما در حق او التفات خاص
 داریم ، الحق با این جان نثاری در نزد امثال و اقربان رو سفید شد ،
 خیلی باید شکر خدای بجایچه آرد ، و سر افتخار باسپان ساید ؛ که
 بادشاه قدوم میمنت لزوم را به خانه اش ارزانی فرمود ، و پیش کشش
 او را در معرض قبول مقبول نمود ، »

حکیم که دست بسینه ادب ایستاده بود ، چنان کرشی کرد که کم مانده بود ، پیش بخاک مالیده شود .

پس پادشاه ، روی بایله‌خانی کرد ، که «بسر شاه ، میرزا احق خوب آدمی است . امروزه مانند او در ایران کم است ، از لاهان داناتر ، و از جالینوس بالاتر است .»

ایله‌خانی ، جواب داد . که بله ، بله ، قربانت شوم ! «لهاث واکجا میبرند ؟ جالینوس سگ کیست ؟ این نیز از فیروزی بخت پادشاه است ، که چنین حکیمی را داراست . هرگز نه ایران را چنین شاهی ، و نه هیچگاه شاهان ایران را چنین حکیمی بوده‌است ! اگرچه دوفرنگستان و هندوستان هم اسماً حکیم هست ، ولی اسم بی مسماست . بجز ایران حکمت در کجاست ؟ حکمت هر مملکت بدست حاکم اوست ، و حاکم علی‌الاطلاق مانند پادشاه کجاست . حقیقت امر این است ، و منت وافر خدایه را که چنین است .»

پادشاه ، آری ، راست گفتی ، «سرزمین ایران ، از بدو خلقت دنیا تا زمان شهریاری ما ، مهد معارف و علوم و منبع عرفا و علماء بوده است ، مردم ایران همیشه بداش و پیش معروف ، و فرهنگ و خرد موصوف ، و سلاطین ایران خواقین دوران بوده اند . از زمان کیومرث ، که نخستین خدیو کشور گشاست ، تا عهد میمون ما ، چه سلاطین نامدار از ایران برآمده است ؟ بل ، در هند راجه گن و جیبالان ، در چین و ختا قفقزوران ، در توران خاتان ، در عرب خایفگان ، در عثمانی خونکاران ، از قدیم بوده اند ، فرنگیان ، نمیدانم از کجا پیدا شده اند ، حمد خدا را که ما پیله ور ، و هدیه آوران خوبی پیدا کرده‌ایم . صاحب مردگان ! خیلی پادشاهان هم داشته اند که ما اسمشان را نشنیده بودیم .»

ایله‌خانی ، بله ، بله ، قربانت شوم ! بغیر از انگلیس و فرانسه ، که از

قرار معلوم چیز کنند ، سائرین را کا المعلوم هم نمیتوان شمرد ، اگر روس را بگویند ، آت فرنگی نه ، از تنگ فرنگ هم کمتر است .
 شاه ، قهقهه کزان ! « روس خورشید کلاه دارد ، اعتقاد روسیان این است ، که این زن خیلی قفل داشته است ، اما ما میدانیم که چون در کاری پای زن بمیان آید ، پناه بر خدا ، و آنکمی روسیان ، بطری دارند ، که دیوانه حجابی است ، ترکان بخود (ولی بطرو) نگفته اند ، برای دیوانگی او همین بس ، که میخواست لشکر هندوستان بفرستد ، مثل اینکه گویا تخم قزلباش از دنیا بر افتاده است . روسیان ، خیال می کنند ، بمحض کلاه فرنگی نهادن ، و رخت تنگ پوشیدن ، و ریش و سبیل تراشیدن ، آدم ، فرنگی میشود ؟ خیر ، هزار نکته باریکتر زمو این جاست . پس تو هم اگر دو بال قاز بدوش بندی میتوانی فرشته بشوی ؟

ایامخانی ، احسنت ! احسنت ! کلام الملوك ملوك الکلام . « این نه تکلم که معجز است و مكرامت » . همه حضار ، بله ! بله ! چنین است . عمر و دولت شاه جاویدی و ابدی باد .

شاه ، از زنان شان چیز های غریب قفل می کنند . میگویند : که در میان روسیان بیرونی و اندرونی ، محرم و نامحرم نیست ، زنان شان مثل زنان ایلات ما ، رو بند ندارند ، زن و مرد باهم کار می کنند ، و توی هم راه میروند ، و کار یکدیگر را می سازند .

چه خبری بیاید از آت خاندان
 که بانگ خروس آید از ماکیان

سپس با خنده و استهزاء روی باحق ، فرمود ، « خوب حکیم باشی ، تو مردی هستی حکیم ، بگو به پنم چه طور شده است ، که در دنیا ماتی که بزنان خود مساط باشند تنها ما مسلمانان واقع شده ایم ، علی الخصوص تو ، که میگویند زنی داری بسیار فرمانبردار ، و حرف شنو ، نرغو ،

خنده رو ، حد خود را نیکو میداند ، و حق تو را خوب میگذارد .
 احق ، از غایت بی غایت پادشاه دور است ، بنده خاکسار مظهر
 سعادت دارین و عاقبت کونین گردیده ام ، « بنده غلامی از غلامانم ، و
 خانگیانم کیزی از کنیزگان ، و همگان (بحکم العبد و مایه بده کان
 لمولاه) تهق بخاکبایه مبارک پادشاه داریم » ، اگر در غلام فضل
 است ، از مولاست ، که « نور چراغ ز زیت تو است » ، و اگر عیب
 است ، در صورتیکه منظور نظر هایون گردیده ام . « هر عیب که
 ساطات به پسندد هنر است » .

اما ، آنچه در باب زنان با لفظ گهر بار فرمودید ، بنظر بنده
 خاکسار چنین می آید : که در میان فرنگان و حیوانات مائات و
 مشاکلتی تام است ، و بستی فطرة و دوفی خاقت آنان از اسلامیات
 از اینجا ظاهر می گردد ، که حیوانات نر و ماده باهم بسر می برند ،
 فرنگان هم همچنین . حیوانات سر برهنه اند ، فرنگان هم بهم چنین ،
 حیوانات جنب راه میروند ، فرنگان هم همچنین . حیوانات نماز نمی کنند ،
 فرنگان هم همچنین . خلاصه ، حیوانات با خوک و گراز همدم و هم
 وازند ، فرنگیان هم همچنین ، چرا که بجای قطع نسل ، خوک و گراز
 نجس العین چنانچه ما میکنیم ، شنیده ام ، که خوک چرات خاص و طویله
 مخصوص دارند . اگر زنانشان را می گویند خوب ، کدام سگ نر است
 که در کوچه سگ ماده را به پند ، و زود به استقبالش فرود و کرم کشی
 نکند ؟ فرنگان نیز همین میکنند . در مملکت ایشان نام مرد لفظی
 بی معنی . و اسمی بی مسها است . چه بکنز ، زن همه است ، و چنانچه
 در مذهب ما یکمرد میتواند چند زن بگیرد ، در مذهب فرنگان يك زن
 میتواند چند شوهر گرفته باشد .

شاه ، خوب گفتی حکیم ، معلوم است که بجز ما همه مردم حیوانند ،
 در این باب حدیث نبوی هم وارد است که (انا افضل الانبیاء ، و اهل افضل الامم)

(ما و دارالنعم و حور و قصور • کافران را جحیم و نیرانا)
 حکیم : از قراری ~~که~~ شنیده ام ، تو از حالا در بهشتی ، آن
 دیاسیه تو باین دنیا آمده است ، قصیاش شنیدنی است یا دیدنی ؟
 میرزا احق ، زهی سعادت من بنده که پای فلك فرسای حضرت
 شریاری باندروان ذره نمونم سایه ، تا اگر سر برعرش سایم شاید .
 شاه . خوب ، با چشم خود خواهیم دید ، نظر پادشاهان مبارك
 است ، برو باندروان ، خبر ده ، اگر درمیان زمان بیماری شفا خواه ،
 یا تازه جوانی شوهر جوی ، یا از شوهر سیر شده نجات طالب باشد ،
 مطلب خود را بیاد شاه عرضه دارد ، که نظر التفات پادشاه دوا می
 همه اینگونه دردهاست . شاعر که نا آنگاه غرق دریای فکر استاده
 بود گفت : « فرمان پادشاهی از طریق مهربانی و نیکو خواهی است ، »
 پس لوله کاغذ را از کمر در آورده با آوازی غمناک این قصیده را شروع
 بخواند نمود .

یکیست مهر منور سپهر گردان را
 بدین دلیل که يك شاه هست ایران را
 حیات و پرورش کائنات و پرتو شمس
 بود مطیع و متابع هم این وهم آن را
 طیب چند همی بر علاج خود نازی
 نظر نما می شفا ی نگاه سلطان را
 بیاد زهر و بمشروود مومیائی خویش
 منازمین بنگر پادشاه دوران را
 حکیم باشی کا میرزای احق وقت
 که نیست چون تو مباحات هیچ انسان را
 بخانه داری اندر دوا می هر دردی
 مدار منت طرز علاج یونان را

بہل بکنجی بفرات و سبک جالینوس
 تو را خدای فرستاده همچو لہاف را
 نگاہ شاه تو را آخر الدوا باشد
 بگو بدرد کہ آعاده باش درمات را
 خجستہ بخت حکیمی کہ شہ بخانہ او
 نہاد مقدم میمون نگر تو احسان را
 برای آنکہ رسد دست میرزا احق
 بہ نبض حق حرکت بر نہاد شریان را
 ہمیشہ تا کہ طیب است میرزا احق
 ہمارہ تا کہ حماقت بود طیبیان را
 غذای دشمن او باد بقسۃ الحقاء

خورد چوپکان خصمش بجان سپستان را
 در وقت انشاد قصیدہ حاضرین سر تا پا گوش، مدهوشانہ ایستادہ
 بودند، پادشاه با آواز بلند، آفرین! آفرین! عجب مضامین بدیع و معانی
 ضریب بنظم آوردہ، حقیقتاً، شایستہ ملک الشعرائی ما هستی. فردوسی
 کہ بودہ؟ ساطات محمود غزنوی را کجا میبردند؟ ایامخانی، برو، دهن
 ملک الشعراء را بیوس، و دھانش را پر از شیرینی بکن. دھانیکہ از
 آن، این ہمہ سخنان شیرین درآید، شیرین خوشتر است.
 ایامخانی، با ریش آبوه، بوسہ سخنی بر دھان شاعر نواخت. کہ
 دھانش پر از موی ریش شد، و با مشق شیرینی چنان دھان او را
 آباشت، کہ سر و ریشش پر از آرد و خاکہ قند شد.
 در ظاہر شاعر از آن شیرینیا تافکام، و آب از چشان، و
 شیر و شکر از گوشہ دھانش، بروی سینہ اش روان شد. جد و
 جہد بسیار کرد، حالت خود را از حاضر مخفی داشت. آنگاہ پادشاه
 اذن حاضر کردن نہار داد.

گفتار پست و نهم

(در تفصیل ناهار شاه، و اوقات بعد از ناهار)

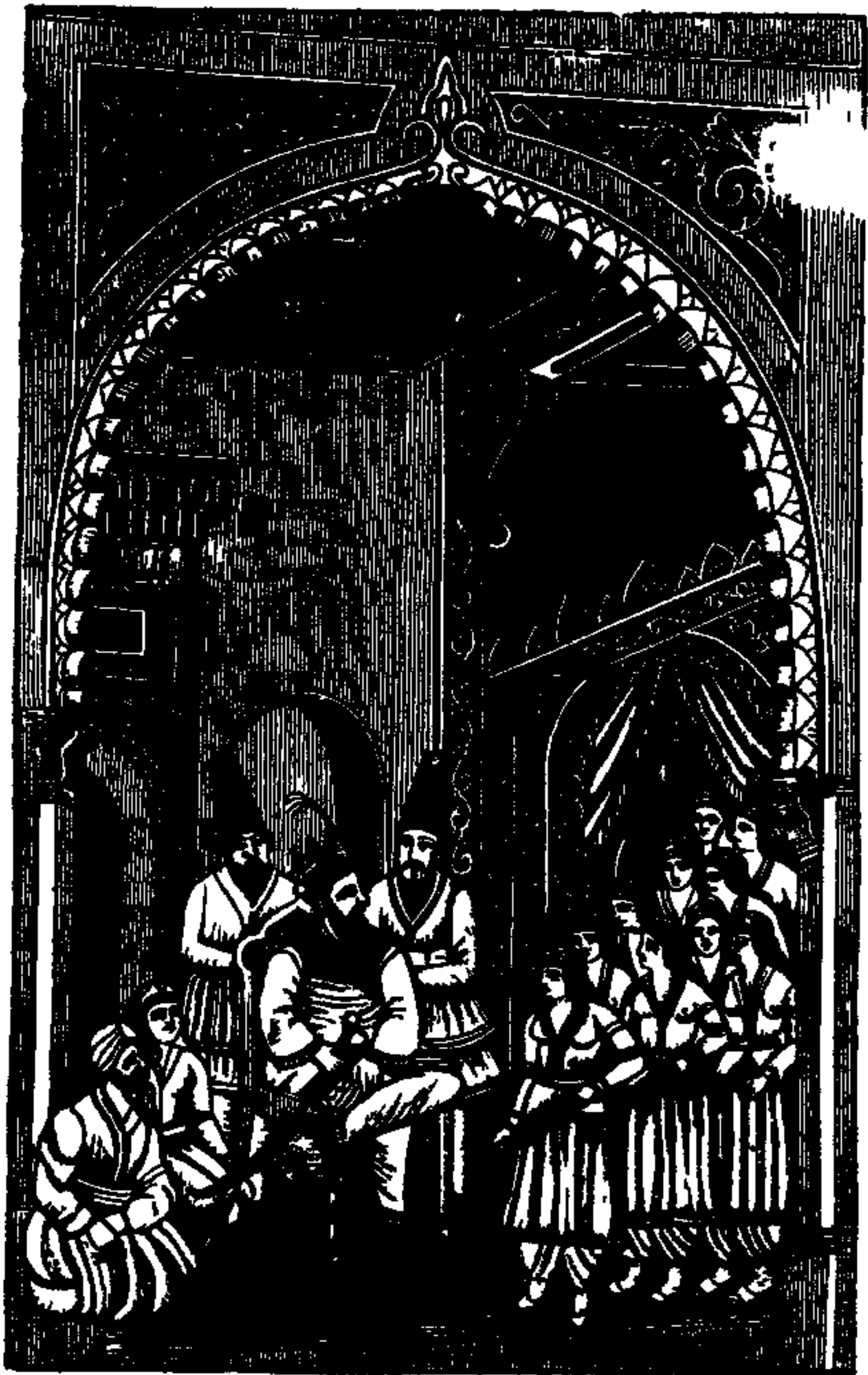
در اطاق نهار شاه، بجز پیش خدمتان سه تن شاهزاده بودند و بس. شاهزادگان دور از شاه دو زانو نشسته، پشت بدیوار، شمشیرها بر رویه زانو، میرزا احق، در کفش کن منتظر فرمان امین خلوت، سفره از شال کشمیری زر دوز بر زمین گسترد. پادشاه دست بست. وظروفیکه در وقت بیرون آوردن از مطبخ، از ترس آمیختن زهر آتش بر مهر کرده بود، بگشود. استادی طبایخی تمام بکار رفته بود. یلو از هرگونه مانند مزعفر یلو، باقلا یلو، عدس یلو، ماش یلو، سیر یلو، شاه خوراک یلو، نارنج یلو، پخته بودند، و بوسیله عطر آنها مشام جات را معطر میساخت. ماهی قزل آلا، و ماهی شور، کباب ماهی، در طبقهای چینی، مرغهای بریات، فسنجان، کوکو، آبگوشت، مغز بادام، پسته، فندق، آلو، تمر هندی، خاکینه با شکر، بادنجان سرخ کرده، و یتیم چه، و چندین غذای دیگر که بوصف نمی آید، يك بره بریات درست با دنبه و سر، و كبك و تذرو و تپو و فرقاوول مازندران، و گوشت گورخر و آهو و غیره و غیره، ككژن و ندرت اطعمه چشم پستدگان را لذت می بخشود. اینقدر دوری و کاسه در اطراف پادشاه بود که نمیدانست بکدام دست برد، از جزئیات سفره از قبیل ترشیا، و آجارها، و مرباها، و پنیر، و کره، و سبزی، و پیاز، و نمک، و فلفل، و در گذر، که سردراز دارد، اما از شربتها در

نمی توان گذشت . شاه کاسه های چینی ، با قاشوقهای شمشادی
منبت ، صکار خونسار ، و شیراز ، بر از شربت لیمو ، و تارنج ، و
سکنجبین ، همه با گلاب مقطر ، معطر ، و با تخم شربت میذر ، آخرین
شربت انار اردستان بود ، و پنج در همه شتا میکرد . پادشاه ازین
قاب و آن قاب تنقل کتان ، و پیش خدمتانی ، در برابر دست بر سینه
ایستاده بودند ، با کمال خواموشی غذا خوردند . و پادشاه دست شست و
با طاق دیگر بقایان کشیدن رفت .

در سر غذا ، یکقاب پلو را امر فرمود ، تا پیشخدمتی بحکم بانی
برد ، چو آن اشارت نوعی از بشارت التفات بود ، میرزا احق
تاجار شد که انعامی به برنده پلو دهد . التفاتی ازین قبیل هم بشاعر شد ،
و او نیز گویا چیزی می مایه گذاشت . یکی از دوریها را ، که نیز دست
اقدس شهر یاری بدو رسیده بود ، بزنت حکیم بانی فرستاد ، او نیز انعامی
مردانه داد . بدین طریق دل دو کس بدست میآمد ، احسان
برنده ، و انعام گیرنده .

خلاصه ، فضله شاعرا را شاهزادگان ، و فضله شاهزادگان را
ایامخانی ، و ملك الشعرا ، و میرآخور ، و امین خلوت ، و آبداران ،
و سایر صاحب مناصبات و مقرب الحاقان ، نوش جان فرمودند . طاقت
نوبت به نوکران و شاگرد آتش بزانت هم رسید .

پس از آن حکیم ، پادشاه را تنها باندرونت برد ، چون اگر کسی
میخواست گوش بزنگ باشد ، کوشش بقابوق کوبیده می شد قسم
در نیامد ، ولی سخت مشتاق بودم که تفصیل آن را بداتم ، اما دریغ !
شنیدم ، که حکیم ، (برای قدوم پادشاه باندرونت) کنیز کردی را پای
انداز کرد ! از این خبر رنگ و روی من پرید ، با اینکه ، می بایست
از خلاصی او از دست زنت حکیم دلشاده شوم . ولی با آن نتیجه فراق
دائمی که در برابر چشم جلوه گر بود . خون من در روگ و بیم افسرد .



(وقت پادشاه باندرون حکیم ، وصف آری زنان ، و پسندیدن زینب را)

چون عشق بیکدیگرمان زیاده بر آن بود که گوش بحرف عقل دهیم ،
و اندیشه استقبال کنیم ، با این همه در آنحال زمینه از صور هولناك در نظرم
متصور شد که دست هیچ مصور مانند آن کشیدن نتواند .
با خود اندیشیدم ، که ، « در آن هرج و مرج زینب را بینم ،
و حقیقت حال را بفهمم » بیدونگ ، به پشت بام بمیقات مقررہ رفتم .
صدای زنان بملاء اعلیٰ طنین انداز بود ، چرا که ، علاوه بر خانگیان
حکیم ، جوی دیگر نیز تماشا آمده بودند ، اما منظور خود را در میان
ندیدم ، بسبب نزدیکی شب ، راه اشارت مسدود بود . اما ، بحکم « چه خوش
بی مهربانی از دو سرب » یقین داشتم که او هم در همین تلاش است .
پست بام معهود ما يك طرفش رو بککوچه بود ، که در وقت سیر
و تماشا زنان بد آنجا جمع می شدند . صدای شبه اسبان ، و نعره
مردان ، و روشنی فانوسها ، که دلیل بر رفتن پادشاه بود ، در رسید ،
از یمن بخت و طالع ، تق تق کفش ، و خشخش تنبان بلند شد ،
معلوم نمودم که زنان به پشت بام می آیند . در پشت دیوار چنان
نهم ، که جز کیک سرش در حساب باشد ندانست ، مگر آنکه به بیند ،
و چشم آن داشتم که زینب ، گاه ، نگاهی بد آنسوی خواهد انداخت .
خدمت بجا بود . چه زینب را در میان تماشاگران دیدم ، نگاهی بمن
انداخت ، و آنچه میخواستیم همان بود ، باقی تدبیر و ترتیب ملاقات را
برای او وا گذاشتم .

صدای دورباش ، کور باش ! برو ، برید ! بلند ، و هر کس حاضر
رفتن شد . بجز چند نفر ، باقی جمعیت از همان راه که آمده بودند ،
به همان ترتیب از همان راه برگشته برك رفتند ، و گویا رونق خانه
حکیم با پادشاه برفت .

زنان ، از پشت بامها برآمدند ، و صحبتشان همه جنگ و جدال
اینکه ، پادشاه بکه بهتر و با دقت تر نگریند ، و از همان گاه حسد

ایشان به زینب نمودار بود .

یکی میگفت ، « نمیدانم شاه در این دختره چه دید ، گذشته از اینکه ، خوشگل نیست ، خیلی هم بدگل است . دهن از آن گشادتر میشود ؟ جاذبه هم ، که هیچ ندارد » .

دیگری میگفت ، قوزش را چه بکنم .

آن يك میسرود ، « قد و بالایش را به بین . خدا فیل را پیا مرزد ، پاهایش را نگر . خدا شتر را رحمت کند » .

آن دیگر می گفت ، گیرم صکه خوش گل هم باشد ، نه یزیدی است ؟ البته شیطان او را بنظر السان طاؤس مینماید .

طاقبت قرار بر این دادند ، که شیطان او را جلوه داده و پیا دشا خوراند . در این اتفاق رأی من با آنان متفق نبوده ، و میگفتم .
(گویند مردمان و مرا استوار نیست)

صدای زنان بریده شد ، و یکی پیش در پشت بام نماند ، آنهم

زینب بود .

